

تشیع و تصوف و عرفان^۱

دکتر حاج نورعلی تابنده

رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي وَيَسِّرْ لِي أَمْرِي وَاخْلُ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي^۲

در مورد تشیع و تصوف (دو لغت در واقع برای یک حقیقت) محققین جدید به خصوص غربی‌ها اشتباهات فراوانی دارند. این اشتباهات سهواً یا عمدی است؛ به واسطه این که از اول، مأموریت بعضی از آنها ایجاد فساد در داخل تشیع و ایجاد تفرقه در داخل اسلام بوده است و همچنین برای آگاه کردن دستگاه‌های استعماری خودشان؛ بسیاری هم از روی خلوص نیت به نتیجه مشابهی می‌رسند که باز هم مورد سوءاستفاده دیگران قرار می‌گیرد.

اولین اشتباهی که راجع به این مسأله کرده‌اند به اصطلاح خودشان در مورد

۱. این مطلب در پاسخ به نامه‌ای متضمن سؤال درباره ارتباط تشیع و تصوف و عرفان نوشته شده و نظر به اینکه این سؤال غالباً بنابر تناسب اوضاع زمان مطرح گردیده و مؤلف محترم به زبانی ساده و روشن متناسب با مخاطب پاسخ داده‌اند، در این شماره عرفان ایران مندرج شد.

۲. سوره طه، آیات ۸-۲۵: ای پروردگار من، سینه مرا برای من گشاده گردان و کار مرا آسان ساز و گره از زبان من بگشای تا گفتار مرا بفهمند.

تاریخ پیدایش تشیع است. بعضی‌ها می‌گویند که بعد از وفات حضرت علی (ع) بوده؛ بعضی‌ها می‌گویند بعد از شهادت امام حسین (ع) پیدا شده و نظریات مختلف دیگری از این قبیل. اشتباه آنها این است که پیدایش اسم را به منزله پیدایش مسمی گرفته‌اند و حال آنکه ممکن است اسم هر وقت پیدا شود یا متداول گردد و این در اصل قضیه فرقی نمی‌کند چون وقتی خود مکتب ملاک باشد نباید به لغت پرداخت. کمالینکه شیعه را در طی تاریخ گاه "شیعه علی" می‌گفتند؛ یک مدتی "شعوبی" می‌گفتند به دلیل اینکه شیعیان متمسک به این آیه قرآن می‌شدند که خداوند می‌فرماید: یا ایها الناس انا خلقناکم من ذکر و انثی و جعلناکم شعوباً و قبائل لتعارفوا ان اکرمکم عندالله اتقیکم.^۱ به این دلیل که اشخاص غیر عربی بودند که مسلمان می‌شدند و توقع داشتند بین آنها و عرب تفاوتی نباشد ولی متأسفانه خلفا به جز دوران خلافت علی (ع) و امام حسن (ع) غالباً کم و بیش به چنین تفاوتی قائل بودند و در مقابل این عمل، شیعیان به این آیه استناد می‌کردند. در ایامی هم آنها را "رافضی" می‌گفتند؛ یعنی کسانی که دین را ترک کردند. بدین قرار شیعه را به اسامی مختلفی خوانده‌اند. ولی پیدایش اسم دلیل فقدان مسمی نیست. باید ببینیم که تفاوت تشیع و تسنن در داخل اسلام چیست و اینها اصول مکتبشان چگونه است تا بتوان از تاریخ پیدایش این اصول تشخیص داد که تشیع کی پیدا شده است.

بعد از فوت پیغمبر (ص)، علی (ع) و عباس عموی حضرت و احیاناً شاید سایر بنی‌هاشم به کفن و دفن پیغمبر پرداختند ولی در همان حال که آنها مشغول این کار بودند عده‌ای در محلی که مشهور به سقیفه بنی ساعده بود، گرد هم آمدند و با جریانی که در تواریخ نقل شده است، ابوبکر را به خلافت انتخاب کردند که

۱. سوره حجرات، آیه ۱۳: ای مردم، ما شما را از مرد و زنی آفریدیم و شما را به صورت اقوام و قبایلی درآوردیم تا با یکدیگر انس یابید. بی‌گمان گرامی‌ترین شما نزد خداوند باتقواترین شما است.

ابوبکر خلیفه اول شد. بعد از ابوبکر، عمر و بعد از او، عثمان و در مرحله چهارم علی علیه السلام به خلافت رسید.

از همان بدو امر، بعد از رحلت پیغمبر، کسانی که ماجرای سقیفه بنی ساعده را قبول نداشتند، می گفتند: همان طور که پیغمبر را ما مردم انتخاب نکردیم و خداوند انتخاب کرد، بنابراین جانشین پیغمبر را هم مردم نباید انتخاب کنند و حق مردم نیست بلکه برحسب اراده خداوند است. منتهی چون پیغمبر ما آخرین پیغمبر است دیگر مسأله وحی وجود ندارد ولی چون پیغمبر هر چه بگوید به منزله وحی است و در قرآن در سوره نجم کاملاً صراحت دارد: *مَا يُنطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ*^۱، بنابراین هر که را پیغمبر خود تعیین بفرماید، خداوند او را تعیین کرده است. چون پیغمبر علی (ع) را در مقاطع مختلف تاریخ رسالت خویش به جانشینی تعیین کرده، بنابراین جانشین پیغمبر علی است نه کسی که مردم انتخاب می کنند. اما اهل سنت آنهایی که سقیفه را قبول دارند می گویند: چون مردم جمع شده اند (گویی که این قول هم محل ایراد است که همه مردم یا بزرگان اهل حلّ و عقد حاضر نبودند) و خلیفه را انتخاب کردند، آن انتخاب معتبر است و او خلیفه است.

اما در این که تواریخ چنین نوشته اند و این مطلبی قابل تحقیق است که بعد از پیغمبر، ابوبکر، بعد عمر، بعد عثمان، بعد علی و بعد امام حسن (ع) به خلافت رسیدند، تردیدی نیست ولی شیعه می گوید که خلافت واقعی پیغمبر یعنی خلافت معنوی پیغمبر، حق و بلکه وظیفه علی (ع) است و از اینجا تفاوت و اختلاف اصلی به وجود آمد. پیروان ابوبکر و عمر و عثمان به نام "سنتی" نامیده شدند و پیروان علی و امام حسن به نام "شیعه". پس اساس اختلاف شیعه و سنتی در آن

۱. آیات ۳ و ۴: سخن از روی هوی نمی گوید. نیست این سخن جز آنچه بدو وحی می شود.

است که اهل سنت اجازه می‌دهند که مردم خود خلیفه را تعیین کنند ولی شیعه قائل است که خلافت باید برحسب دستور و فرمان پیغمبر باشد.

بدیهی است بعد از پیغمبر هم که علی تعیین شد، چون همیشه در روی زمین باید نماینده الهی باشد بعد از علی هم هر که او تعیین کرد، خلیفه است و همین طور الی آخر. ما اگر به این تفاوت نظر کنیم می‌بینیم اساس مذهب تشیع بلافاصله بعد از رحلت پیغمبر عیان شد - نمی‌توان گفت به وجود آمد بلکه عیان شد - و این اختلاف بود ولی تا پیغمبر حیات داشتند، اختلافی ظاهر نشد و اختلافی نبود برای اینکه مورد پیدا نمی‌کرد ولی بعد از فوت پیغمبر بلافاصله این تفاوت در استنباط ظاهر شد؛ بنابراین تشیع از همان اول رحلت پیغمبر ظاهر شد. اما بعداً تشیع و تسنن در طی تاریخ به همین طریق که جلو می‌رفتند مطالب و نظریه‌های دیگری را به خود جذب کردند به طوری که هر کدام تقریباً مجموعه‌ای از قواعد و آراء شد. اما اساس تشیع همان است و ما می‌توانیم بگوییم هر شاعر، نویسنده، عارف و عالم که به ولایت علی معتقد باشد، یعنی اینکه علی (ع) جانشین بلافصل و جانشین حقیقی پیغمبر است و خلافت حق اوست، شیعه است. اگر به این نکته توجه کنیم کسانی مثل سعدی، حافظ، مولوی و اصولاً همه بزرگانی که اهل عرفان بودند، شیعه محسوب می‌شوند.

آنان اگر در احکام فقهی اختلاف داشته باشند آن اختلاف ربطی به اصل مکتب ندارد، کما اینکه بین فقهای شیعه در مسایل فقهی اختلاف فراوانی وجود دارد به نحوی که بین فقهای شیعه و سنی هم، همان اختلافات وجود دارد ولی اساس این است که کسی که به ولایت علی و جانشینی علی (ع) معتقد باشد، شیعه به حساب می‌آید. بنابراین شیعه از همان اول بعد از رحلت پیغمبر ظاهر شد ولی تعالیم آن قبلاً بوده منتهی چون معارض و مخالفی نبود، نیاز به ظهور نداشت.

اما محققین خارجی، محققین غیرمسلمان، وقتی دنبال تحقیق در فکری می‌روند به خود مکتب و اصول فکری آن کار ندارند بلکه به جلوه‌های خارجی مکتب کار دارند. بنابراین برای آنها چون علی(ع) در زمان خلافت خلفاگاه به آنها در اجرای احکام کمک می‌کرد، آن دوران را دوران وجود یا ظهور تشیّع نمی‌دانند ولی دورانی را که این اختلاف در اجتماع ظاهر شد، آن را ملاک می‌گیرند. البته این اشتباه به بسیاری از محققان مسلمان نیز سرایت کرده است، به‌خصوص آنهایی که از اصول روحیه اولیه مسلمین اطلاعی نداشته‌اند. همیشه در طّی تاریخ بین این دو فکر - فکر شیعی انتصاب رهبر و فکر سنی یعنی انتخاب رهبر - مخالفت‌های فراوانی بوده است و همواره خلفا به طرق مختلف در صدد از بین بردن فکر شیعی بوده‌اند و حتی طرفداران این فکر یعنی شیعیان را آزار می‌دادند به طوری که شیعیان تقریباً در تمام دوران زندگی ائمه(ع) و حتی مدّت‌ها بعد از آن هم تقیه می‌کردند و جهت تشدید تقیه نزد شیعیان همین است. در این مورد مثلاً درباره علی بن یقطین که وزیر هارون الرشید بود و تقیه می‌کرد، داستان‌هایی نقل شده که مشهور است.

بدین طریق عده‌ای از شیعیان برای آن که شناخته نشوند و برای آن که بتوانند به افکار و عقاید خودشان سر و صورتی بدهند و دیگران را نیز ارشاد کنند، مجبور به گوشه‌گیری شدند و نام دیگری در تاریخ اسلام یافتند که آن نام "صوفی" بود و کم‌کم کلمه "تصوّف" رایج شد. اینکه لغت تصوّف از چه ریشه‌ای مشتق است فرقی نمی‌کند. آنچه غالباً می‌گویند و به آن استناد می‌کنند این است که تصوّف از ریشه "صوف" یعنی پشم می‌آید و تصوّف به معنای پشم‌پوشی است. صوفیه عمدتاً پشم می‌پوشیدند و نقل است که انبیا نیز پشمینه‌پوش بودند؛ چون لباس پشم بسیار زبر است و بدن را آزار می‌دهد به نحوی که نمی‌توان با آن زیاد خوابید

و شخص را بیدار نگه می‌دارد که به عبادت پردازد. از اینجاست داستانی که در تذکرة الاولیاء^۱ نوشته شده که کسی (احتمالاً سفیان ثوری) در راه به حضرت جعفر صادق علیه‌السلام رسید، دید حضرت لباس گرانمایه خزی پوشیده است (تفاوت زندگی ائمه فی‌المثل حضرت جعفر صادق یا امام حسن با علی (ع) حکمتی دارد و مسئله جداگانه‌ای است که فعلاً در اینجا از آن می‌گذریم). به هر تقدیر او خدمت حضرت آمد و بعد از سلام عرض کرد: یا ابن رسول‌الله، چنین لباس مجلل و نرمی شایسته شما فرزند رسول خدا نیست. حضرت دست او را گرفتند و زیر آستین بردند. دید لباس پشمی خشنی پوشیده‌اند که دست را اذیت می‌کند. حضرت فرمود: هذا لِحَقِّ و ذَاکَ لِخَلْق. حضرت صادق (ع) اشاره به آن لباس پشمی کردند و فرمودند: ذَاکَ لِخَلْق و اشاره به لباس خز نرم کردند و فرمودند: هذا لِخَلْق. هم وقوع چنین داستانی و چنین برخوردی و هم اینکه اگر وقوع آن را قبول نداشته باشیم، نوشته شیخ عطار که لباس پشمی را به‌عنوان هذا لِحَقِّ می‌گوید نشان‌دهنده این است که بزرگان اهل تصوف، که حضرت جعفر صادق (ع) در رأس آنها در زمان خود بودند، لباس پشمی و زبر را علامت عبادت و آمادگی برای عبادت می‌دانستند.

به هر جهت ظاهراً مناسب‌تر آن است که کلمه تصوف را از ریشه صوف بنامیم. در واقع نام جداگانه‌ای بر این گروه اطلاق و متداول شد و این امری رایج بوده است. چنانچه در دوران امروز می‌بینیم که مثلاً در فلان کشور که ضد اسلام است و می‌خواهد خودش را لائیک جلوه دهد، یک حزب اسلامی را منحل می‌کنند و نامش را از بین می‌برند. ولی همان‌گروه منحل شده، با نام دیگری، حزب دیگری درست می‌کند و تا مدت‌ها فعالیت خود را ادامه می‌دهد. تشیع هم

۱. تذکرة الاولیاء، شیخ فریدالدین عطار، تصحیح دکتر محمد استعلامی، تهران، ۱۳۶۳، ص ۱۵.

به همین صورت عمل کرده است. یعنی در تاریخ اسلام به نام دیگری، با نام صوفی، خود را ظاهر ساخته است.

اساس تصوّف از اوّل از جنبه اعتقادی بر این بود که جانشین پیغمبر علی (ع) است و نه دیگری و علی (ع) را در میان صحابه افضل از همه می دانستند. البته در عمل سبک های مختلفی بود. همان طوری که شیعه معتقد است که هر زمانی اقتضای خاص خود دارد و مثلاً علی (ع) زندگی به ظاهر حقیرانه و فقیرانه داشت. حضرت علی (ع) با وجود این که از دسترنج خود نخلستان های فراوانی ایجاد کرد، همه را وقف نموده و خود استفاده نکرد ولی از آن طرف حضرت جعفر صادق (ع) با ظواهر تجمل و زندگی اعیانی زندگی می کردند. یعنی وظیفه امام و بزرگ زمان است که برحسب مقتضیات زمان تصمیم بگیرد و زندگی کند.

بنابراین در طیّ تاریخ می بینیم که در بعضی اوقات، تصوّف به صورت زهد و گوشه گیری پیدا شده است. در بعضی اوقات یا نزد بعضی اشخاص هم به عنوان فعالیت و جهاد اجتماعی پدیدار شده است. همین طور سبک های مختلفی در طیّ تاریخ مشاهده می شود ولی هیچ کدام اساس تصوّف نیست. اساس تصوّف فقط همان مسأله وصایت و ولایت است نه سایر مطالب زائد. سایر مطالب در طیّ تاریخ و برحسب مقتضیات زمان ایجاد شده است. همین اشتباهی که در مورد تشیّع و لغت تشیّع به وجود آمده بود، در مورد تصوّف هم هست. بعضی ها می گویند اوّل بار در قرن دوّم هجری به وجود آمد. و همین طور هرکس نظریه ای پیشنهاد می کند و حال آن که تصوّف ذات تشیّع و معنای آن است.

در تاریخ تشیّع عده ای بیشتر به احکام فقهی توجه داشتند و نظریاتی در این مورد بیان کردند که فقها باشند. عده ای دیگر از اهل تشیّع هم، مسأله اعتقادی و توجه به سیر تکامل به سوی خداوند را مقدّم می دانستند که اینها جنبه تصوّف را

گرفتند. اینها هر دو در واقع همان طوری که اصطلاح شده است به منزله دو دست از یک بدن بوده‌اند. منتهی بسیاری اوقات، بعضی‌ها بدون اینکه توجه کنند بین این دو دسته اختلاف قائل بودند. بسیاری از مستشرقین هم این کار را می‌کردند، برای اینکه اختلاف هرچه بیشتر شود، به نفع آنهاست. اساس و روح اسلام در تشیع است و روح تشیع در تصوف است. تصوف غیر از تشیع نیست و تشیع واقعی هم غیر از تصوف نیست.

در اینجا محققین زمینه دیگری را هم پیدا کردند که این زمینه هم تفرقه‌انگیز بود. اینکه طرح چنین مسایلی به عمد بود یا به سهو، خدا می‌داند. به هر جهت بعضی‌ها گفته‌اند تصوف در واقع برای خراب کردن تشیع و مخدوش کردن اسلام به وجود آمده است. اینان در این مورد برخی صوفی نمایان را ملاک قرار داده و به بعضی متصوفه که توجه به مسایل معنوی نداشتند یا رشته ارتباطشان با مبدأ قطع شده بود، استناد می‌کردند. چون در تصوف بر مبنای اصل تشیع، رهبری و ارشاد مردم با کسی است که مرشد و پیر قبلی صریحاً تعیین کند. و همه معتقدند که این اجازات تا روز قیامت خواهد ماند. منتهی شیعه اثنی عشری معتقد است که در غیبت امام کسی که از جانب حضرت معین شد، فقط در همین قسمت یعنی اخذ بیعت از مؤمنین حق داشت؛ همچنین حق داشت جانشین تعیین کند که این سلسله ادامه پیدا کرد. بنابراین اگر کسی اجازه‌اش یداً پدید به امام برسد، رهبری و ارشاد او شرعی و قانونی است، و الا رشته‌اش قطع شده است. چه بسا اشخاصی که رشته‌شان قطع شده بود و در اثر استنباطات شخصی خود مسایلی را به عنوان تصوف بیان کردند که جزء تصوف نیست. تعداد نادری از محققین به این مسئله توجه کرده‌اند و فی‌المثل در کتابی^۱ که اخیراً به فارسی ترجمه شده، مؤلفین آن الکساندر

۱. صوفیان و کمیسرها: تصوف در اتحاد شوروی، ترجمه افسانه منفرد، تهران، ۱۳۷۸، ص ۲۱۴.

بنیگسن و اندرس ویمبوش به بررسی تصوّف در اتحاد جماهیر شوروی سابق پرداخته، می‌نویسند: «تصوّف نه یک فرقه است و نه یک جنبش رافضی یا اعتزالی، بلکه بخشی جداناپذیر از اسلام راستین است. به‌ویژه تحلیلگران غربی مستعدند که چشمان خود را بر این حقیقت ببندند، و مکرراً به تصوّف به‌عنوان پدیده‌ای غریبه با اسلام و در واقع انحراف از آن اشاره می‌کنند.» در شوروی سابق چون دین ستیزی حاکم بر حکومت بود، محققی که در مورد شوروی مطالعه کند این نتیجه را درک می‌کند.

بحث دیگری که در اینجا برخی مستشرقین مطرح کردند این است که گفتند: تشیّع – و بعضاً هم گفتند که تصوّف – مبارزه‌ای است که ایرانی‌ها بر ضد تسلّط عرب کردند، در مقابل اینکه اعراب کشور آنها را گرفتند و سلسله پادشاهی و حکومتشان را منقرض کردند، آنها به این نحو عکس‌العمل نشان دادند، چنان‌که تاریخ مبارزات بسیاری از اهل تصوّف روشن بوده که به آزادشدن ایران از قید بیگانگان منجر شده است. ولی باید توجه داشت که ایران را عرب فتح نکرد، ایران را اسلام فتح کرد، کما اینکه وقتی قشون اسلام به ایران آمد، مسلمین تازی را با جنگ، فتح کردند و مردم مسلمان شدند ولی بعداً همه با طیب خاطر اسلام را قبول کردند. برای درک علت این امر مقایسه دو مطلب راهگشاست:

نقل است که انوشیروان از ثروتمندان بازار دعوت کرد و برای تأمین هزینه جنگ از آنها قرضیه‌ای خواست. بعد از خاتمه سخنان او، کفاشی گفت: من حاضرم همه این مبلغ موردنیاز شما را بدهم، نه به صورت قرض بلکه هدیه کنم، ولی به یک شرط و آن، این که اجازه بدهید پسر من سواد بیاموزد و درس بخواند. انوشیروان عصبانی شد که من اجازه بدهم یک پسر کفاش درس بخواند، و قبول

نکرد. اما از این طرف اسلام می‌فرماید: *طَلَبُ الْعِلْمِ فَرِيضَةٌ عَلَى كُلِّ مُسْلِمٍ*^۱. چنانکه پس از جنگ بدر که اسرا را آوردند و خانواده‌شان برای خرید آنها می‌آمدند، حضرت فرمود: هرکس از این اسرا به هفت نفر از مسلمین سواد خواندن و نوشتن بیاموزد، آزاد است. این دو مطلب را با هم مقایسه کنید - غیر از جهات معنوی همین جهات ظاهری را در نظر بگیرید - وقتی دو لشکر از این فکر و از آن فکر با هم برخورد پیدا کنند، کدام یک پیروز می‌شود؟ به هر جهت ایران را اسلام فتح کرد و همیشه هم ایرانیان به اسلام و به مسلمانان علاقه‌مند بودند. تمام انقلاباتی که شد، اگر انقلابات را علیه تسلط بیگانگان و با حفظ اسلام ادامه می‌دادند به نتیجه می‌رسیدند مثل قیام ابومسلم خراسانی یا قیام سرداران یا مثل صفویه که هر دو گروه اخیر صوفی بودند و امثال اینها. اما آنهایی که انقلابشان را صرفاً در حکم استقلال ایران ولی علیه اسلام و در واقع ضد اسلام به کار می‌بردند، پیروز نشدند. کسانی مثل هاشم بن حکیم (مشهور به المقنع)، مازیار، بابک و افشین از این قبیل هستند. از این رو سلسله آنها و بسیاری از ایشان بعد از مدت کوتاهی ناپدید شدند و حتی اثری از افکار آنان نیز باقی نماند. اما مستشرقین همه این امور را از این حیث ندیده می‌گیرند و تصوّف و تشیع را به عنوان قیام ایرانیان بر ضد اعراب و به منزله اسلحه این مبارزات تفسیر می‌کنند و حال آنکه تصوّف عین تشیع و تشیع عین اسلام است. و یکی از شواهد تاریخی این امر این است که قیام صفویه موجب شد که تشیع در ایران غالب شود.

امر دیگری که موجب خلط مبحث و اشتباه می‌شود این است که می‌گویند: تصوّف غیر از عرفان است. بله از نظر لغت آنها دو چیزند ولی عباراتنا شتی و *حُسْنُكَ وَاحِدٌ الْقَائِیَ* این اشتباه از خیلی قدیم هم بوده است، حتی بسیاری از

۱. توجه داشته باشید که در اینجا مسلمة را اضافه کرده‌اند چون خواستند حدیث کم نداشته باشد در حالی که *عَلَى كُلِّ مُسْلِمٍ* کافی است. وقتی گفتند *مُسْلِمٌ* هم زن را شامل می‌شود و هم مرد را.

مخالفین تصوف که بر ضد آن ردیه نوشته‌اند، از عرفان تعریف کرده‌اند و هم چنین اظهار داشته‌اند: بعضی از فضلا عرفان و تصوف را یکی می‌دانند و حال آن که این طور نیست.

حال ببینیم عرفان اجمالاً چیست؟ عرفان در لغت یعنی شناخت. شناخت هم مراتبی دارد، فی‌المثل حضرت ابراهیم (ع) که می‌دانست یعنی با فطرت خود درک کرده بود که این جهان خدایی دارد و آن خدا بر همه مسلط است، دارای شناختی بود. چنان‌که وقتی ستاره را دیدگفت: این خدای من است. ستاره پرنوری که می‌گویند شعرای یمانی بود. ولی وقتی ستاره افول کرد، گفت: لا أُحِبُّ الْإِقْلِينَ^۱، من چیزی را که افول می‌کند، دوست ندارم. ماه در آمد - که قاعدتاً ماه بدر بوده یعنی ماه کامل - حضرت گفت: این خدای من است ولی بعد از غروب آن، باز فکر کرد و گفت: این هم که غروب کرد، پس این هم خدای جهان نیست. یعنی در مرحله‌ای بود که می‌دانست خدایی هست و این خدا قدرت و عظمت دارد و برای خدا در تصور بدوی خود جسمیت قائل بود. تا اینکه خورشید طلوع کرد، حضرت گفت: حتماً این خداست. آن هم که غروب کرد آن وقت عرض کرد: اِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ^۲، روی خودم را به سوی کسی می‌کنم که آسمان‌ها و زمین را خلق کرده است. آن وقت توجه کرد و فهمید که این خدایی که او به دنبالش است، جسم نیست و جسمیت ندارد و اوست که این آسمان‌ها و ماه، ستاره و خورشید را آفریده است. این درجات عرفانی است. ساده‌ترین درجه عرفان همان اول بود که حضرت نمی‌دانست خدایی که او را آفریده، جسمانی است یا نه، به چه نحو است. تا به تدریج به جایی رسید که خداوند در قرآن فرمود: کَذَلِكَ نُرِي

۱. سوره انعام، آیه ۷۶.

۲. سوره انعام، آیه ۷۹.

ابراهیمَ مَلَكُوتِ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ^۱، ما بدین طریق ملکوت آسمان‌ها و زمین را بر او آشکار کردیم. به این معنی هرکسی که خدا را بشناسد و بداند که خدایی هست، درجه‌ای از عرفان دارد، زیرا عرفان امر مطلق نیست. امری است که به قول فلاسفه درجات تشکیکی دارد، مثل نور، مثل ایمان که درجاتی دارند. از درجه کم شروع می‌شود و خداوند اگر توفیق بدهد به درجات بالاتر می‌رسد. به عنوان مثال توجه کنید کسی در بیابانی که هیچ آثار آبادانی نیست، در هوای صاف (که این هوای صاف را به منزله نیت خالص شخص باید در نظر بگیریم) از دور نقطه سیاهی می‌بیند و فقط می‌داند که یک سیاهی است و همین قدر می‌شناسد که یک جسمی آنجا هست. وقتی رو به آن قدری جلو برود، می‌بیند این سیاهی خطی مستقیم است. آنگاه می‌فهمد، یعنی عرفان پیدا می‌کند، که جسمی که در آنجا است، جسم درازی است. باز اگر ادامه بدهد و قدری جلوتر برود، می‌بیند از آن جسم انشعابات هم هست، تصوّر می‌کند که این جسم درختی است که شاخه‌هایی دارد. قدری که جلو رفت، می‌بیند بر آن شاخه‌ها لکه‌هایی مثل برگ است. توجه می‌کند که اکنون این درخت برگ دارد یعنی زنده است. می‌بیند که می‌لرزد و تکان می‌خورد. می‌فهمد که الآن در معرض باد است. قدری که جلو رفت، می‌بیند که از این درخت چیزهایی آویزان است، می‌فهمد این درخت میوه است. جلوتر که رفت، می‌بیند که آن میوه‌ها سیب است یا فلان میوه است، عرفان پیدا می‌کند. نزدیک آن که شد و از آن سیب یا آن میوه چشید، می‌فهمد که شیرین است.

عین همین درجات عرفان برای انسان در سیر خداشناسی پیدا می‌شود. عرفان و شناخت خداوند به همین طریق است. بنابراین وقتی می‌گویند عارف، نه اینکه امری است که مطلقاً دیگران هیچ ندارند و او همه چیز آن را دارد. عارف

۱. سوره انعام، آیه ۷۵.

هم درجاتی دارد، عارف و اعرف داریم. راه وصول به عرفان کامل یعنی کمال عرفان را تصوّف می‌گویند، یعنی تصوّف راه عملی وصول به عرفان است. بنابراین تصوّف و عرفان، دو لغت است دالّ بر یک معنا یا اینکه به منزلهٔ دوروی یک سکه است یا می‌توان گفت یکی راه را نشان می‌دهد و یکی نتیجه راه رفتن را. به هر جهت آنها، هم دو تا هستند و هم یکی. اختلافی که اکنون بین عرفان و تصوّف در ایران قائل می‌شوند، شاید به مناسبت وضعیت سوء سیاسی است که نمی‌توانند از عرفان بدگویی کنند زیرا خیلی از بزرگان از آن تعریف کرده‌اند و محبوبیت عمومی دارد. از طرفی نمی‌توانند تصوّف را قبول کنند چون بر زندگی دنیوی ایشان ممکن است لطمه بخورد؛ بنابراین می‌گویند عرفان غیر از تصوّف است. حتی بعضی از کسانی که خودشان در مسلک تصوّف بوده و بعداً عناد ورزیده، ردیه نوشته‌اند، برای اینکه ردیه خود را مستحکم تر کرده و خود را هم از گذشته تبرئه کنند، می‌گویند عرفان خوب است ولی غیر از تصوّف است. تا آن حدّ که می‌گویند بسیاری از قدما هم اشتباه کرده و این دو تا را یکی دانسته‌اند که معلوم می‌شود، در نظر آنان هم بسیاری از بزرگان سابق این حقایق را گفته‌اند.